

روشنفکر تمام‌وقت

ذهن کنج‌کاو گلشیری دائماً کار می‌کرد
و آماده هر چالش فکری به نظر می‌آمد



بهرام بیضایی

یک شیرینی فروشی که جای در لیوان می‌داد — و چندی می‌گذشت که پاتوق نسل تازه‌ی روشنفکری بود. حقوقی که از پیش می‌شناختم همچنان کم‌گوی و شوخ بود؛ نجفی بسیار کم‌حرف و البته چندسالی بزرگ‌تر و پنهان‌پشت عینک دانایی؛ سر رشته‌ی گفتگوها دست گلشیری بود که ذهن کنج‌کاویش دائماً کار می‌کرد و آماده‌ی هر گونه چالش فکری به نظر می‌آمد. گویی چون بسیاری از نسل ما، پس از چند سال تلاش و درگیری فرهنگی ته‌نایدی راه را دیده بود؛ و با این همه در خود وظیفه‌ی سراغ می‌کرد، و در چالش‌های اجتماعی و فرهنگی پیش روی جایگاه خود می‌گشت!

از درگیری بالاگرفته‌ی من در فرهنگ و هنر خبر داشت و می‌دانست از من سفارشی‌نویسی خواسته‌اند — که من نمی‌خواستم بلد باشم؛ و به خود اجازه نمی‌دادم هنر والای نمایش را از فراز سه‌هزار ساله‌اش با خودم به ژرفای قلم‌فروشی فرو کنم! از پیشینه‌ی مثلاً موجه‌خاندان رییس گفتند و از نفوذ و مکتب، و گستره‌ی روابط با صاحبان درجات؛ و اسطوره‌ی خاص آن رییس مادرزاد آن بود که در جوانی با تفنگ شکاری انگشت شست خود را پرانده بود تا به سر بازی نرود.

دود سیگارهای پیاپی جای نفسی برایم باقی نمی‌گذاشت؛ اما میزبانانم تشنه‌ی اخبار تهران بودند که من خود را از آن کنار کشیده بودم و خودشان بسیار بیش از من از آن می‌دانستند. گلشیری هر دم بیشتر کنج‌کاو دانستن نظرات هر کسی درباره‌ی هر کس دیگر بود و بیش از همه درباره‌ی جنگ اصفهان که به همت وی و پراش دو سه سالی بود فاصله به فاصله درمی‌آمد و در تهران هم جای خود را باز کرده بود. نظر پرسید درباره‌ی بهرام صادقی که طنز تندید در داستان گویی‌اش را دوست داشتم، و درباره‌ی غلامحسین ساعدی که به نظرم داستان‌هایش بهتر از بسیاری از نمایشنامه‌هایش بود.

می‌خواست بداند من زبان پهلوان اکبر می‌میرد از کجا آورده‌ام؛ از انجمن ادبی پدرم پرسید و کتابخانه‌ی منزلمان. او یکی دو سالی پس از آن که من دانشکده‌ی ادبیات را رها کرده بودم از دانشکده‌ی ادبیات فارغ‌التحصیل شده بود. ژرف و بسیار خواننده بود و به نظر می‌رسید نظری را چون برق در دسته‌بندی ذهنی خود می‌سجد و جامی دهد یا رد می‌کند. نام‌های زنجیره‌ی نویسنده‌گان از جلال آل‌احمد و سیمین دانشور و ابراهیم گلستان تا نادر ابراهیمی و بهمن فرسی و تقی مدرسی، و نیز البته نیمایوشیچ و هر نام مطرحی در شعر در میان آمد. و با آنهمه‌ی بی‌که خود وی می‌دانست من چه داشتم گفت؟ به نظرم می‌رسید که همه را چندباره با خود دوره می‌کند تا در شناخت آنان نکته‌ی بی‌نظرش پنهان نمانده باشد. در کنار حرف هنر، رگه‌هایی نیز از تعهد و شک و برچسب که آن روز بافته در هشیاری روشنفکری بود در فضا می‌آمد و می‌گذشت. و راستی کم‌حرفی من که از درگیری پریشان‌کننده‌ی شغلی، و زندگی به حال تعلیق درآمده‌ام می‌آمد نباید چندان پسند او می‌بود. در من ادعایی ندید؛ که چندی بود درگیر حفاظت خود از ادعا بودم.

این یادداشتی است درباره‌ی دوست از دست‌رفته‌ام، نویسنده‌ی نامدار گلشیری که نام کوچک‌اش هوشنگ بود؛ تک‌چهره‌ی ناتمامی به تاریخ میانه‌های سال ۱۳۴۷ خورشیدی (۱۹۶۸)، و امیدوارم مرا ببخشد که در کوشش برای قلمی کردن نیم‌رخ وی — ناخواسته؛ گرچه آینه‌وار — از فضای گردگرد خود می‌گویم که او نیز در همان می‌زیست! درست ده سال قبل از انقلاب که من به هیچ دلیلی سرگشته‌ی هر در بودم، سر از اصفهان در آوردم که قرار شده بود برای اداره‌ی فرهنگ و هنر آن کارگاه آموزش نمایش برگزار کنم. به امید شستن تلخی تهران در آب‌های زاینده‌رود با خانواده‌ی کوچک‌ام جاکن از پایتخت و همچشمی‌های بازدارنده‌اش گریختم. هر چند در اولین نشست پس از جایجایی — اندکی، و سپس در چند برخورد روشن‌تر تصوراتم همه نقش بر آب شد؛ که رییس قوی دست پر نفوذ از من نه کارگاه و نمایش، که برنامه‌های مناسبتی و سفارشی و تبلیغی می‌خواست و آموزش و کارگاه برایش تنها بهانه‌ی همین بود و همین. و من نه راه پس داشتم نه پیش. دیر دانسته بودم که مرا به باتلاقی فرستاده‌اند که دشوار است در آن فرو نروم. [...]

آن چند ماهه‌ی درگیری و تعلیق، در هوای بهشتی آن شهر تاریخی که در قافیه نصف جهان بود، با همه‌ی نابسامانی و پریشانی ضمناً آغاز آشنایی نزدیک بود با گلشیری نویسنده با نام کوچک هوشنگ.

بلافاصله پس از نام بهرام صادقی، ادبیات نوین اصفهان سه سرشناس نامی داشت؛ هر سه در تهران شناخته و هر سه معلم ادبیات: محمد حقوقی شاعر، ابوالحسن نجفی زبان‌شناس و نظریه‌پرداز، و هوشنگ گلشیری داستان‌نویس. دیداری گرم و کجا؟ — خیابان چهارباغ، بخشی از

تجملی بود که مبهوت‌تر از آن بودیم که از عهده‌اش بر آییم. و به ادبیات خود متعهد ماند که لنگری در ایدئولوژی نداشت. و این همواره او را آماج حملات کرده بود نه فقط از جانب ایدئولوژی مسلط زمانه که از جانب ایدئولوژی‌های مخالف چه قبل و چه بعد از انقلاب. انگ پتی بورژوا، فرالیست منحط و مبتذل نویس مرتد رایج‌ترین شان بودند.

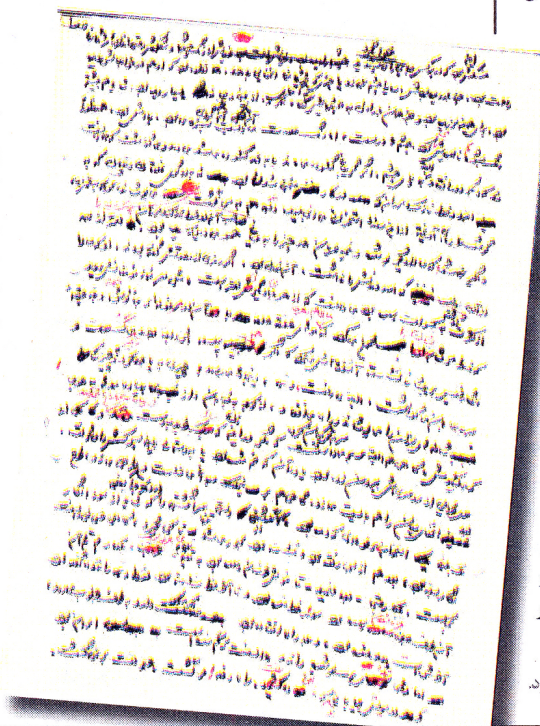
به نوشتن ادامه می‌داد و بر زمانه‌اش شهادت می‌داد و می‌کوشید دینی را که بر دوش خود احساس می‌کرد به کشورش، به ادبیات کشورش، مردمش ادا کند؛ و چون نمی‌توانست منتشر کند، برخی را می‌فرستاد تا در سرزمین‌های دیگر رنگ چاپ ببینند، گو که با نامی دیگر. و در داستان‌هایش، در این جهان‌های صغیر که می‌ساخت، بر هر خشتش می‌شد نقش سنت‌های ادبی و ادب کلاسیک سرزمینش را دید. گاه در داستان‌هایش ما نیز می‌توانستیم عمق مفاکی را که آفریده بود در پرتو نوری که او افکنده بود ببینیم.

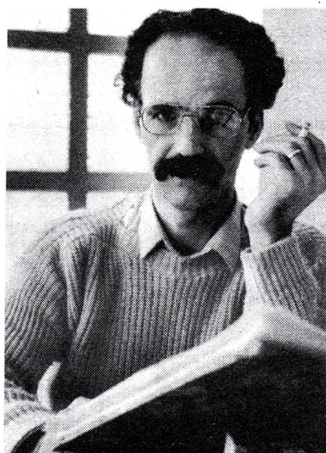
به دهه هفتاد رسیدیم. جنگ پایان یافته بود. صحنه تغییر کرده بود اما عدم تحمل روشنفکران مستقل فقط شکل عوض کرده بود؛ پیچیده‌تر شده بود. در این سال‌ها هم انگار نوک پا در خانه راه می‌رفتیم و در اتاق خواب‌های مان هم به نجواسخن می‌گفتم. گویی گوشه‌ی پزشکی به دیوار خانه‌مان بود که صدای ضربان قلب‌مان را هم رد می‌کرد. اما معجزه‌ای هم در زندگی‌اش رخ داده بود، واژه‌پرداز، و به سرعت کار با آن را فراگرفت و آن دیسک‌ها که می‌شد راحت حمل‌شان کرد. معجزه‌ای بود که دل‌و‌پسی یک عمر را تخفیف داد. اما سوای این، زندگی و کارش کمابیش سخت می‌گذشت، اما طنز قضیه این جاست که چون عمیقاً به کاویدن امکانات دگراندیشی و تغییر از درون باور داشت، در مظان اتهام برخی از جامعه تبعیدی نیز قرار می‌گرفت که در زنده ماندنش انگار و حتا توان نوشتن داستان در این سرزمین چیزی مشکوک می‌یافتند. یک نمونه‌اش را به یاد دارم از نگاه این افراد به کسانی چون او که آگاهانه انتخاب کرده بودند در زادگاه خود بمانند و بکوشند روایتی مستقل از روایت رسمی خلق کنند؛ در هلند بود، در یکی از جلسات داستان‌خوانی‌اش، که مدامش کردند عامل دستگاه اطلاعاتی است چون مقاله‌ای در فرانکفورتر آگماینه نوشته بود به مناسبت انتخاب رئیس‌جمهور جدید در سال ۷۶. چون نورامیدی دیده بود.

و این‌ها همه جان و تنش را می‌فرسود. تأثیر غم دوستان و همکاران از دست رفته و یک عمر فشار در ماه‌های آخر عمرش عیان شده بود. سرانجام تسلیم شد و ما را مصیبت زده در دریایی از نوشته‌ها و یادداشت‌هایش تنها گذاشت که به دلایل بدیهی ارزش‌شان در چشم‌مان چندبرابر شده بود، چنان که اضطراب‌مان از آسیب دیدن‌شان به اوج رسیده بود.

برای همین مشتاق بودم امروز این جاباشم و آهی از سر آسودگی از سویدای دل بر کشم که بیش‌ترشان امن و امان به دست اهلس سپرده شده‌اند، پس از سال‌ها و سال‌ها که بر سر سر نوشت‌شان دل‌مان می‌لرزید. و اطمینان دارم که اگر امروز خودش این جا بود، در میان دوستان و همکارانش، همین احساس را می‌داشت. و در پایان مایلم از برنامه حمید و کریستینا مقدم در مطالعات ایرانی دانشگاه استنفورد، کتابخانه‌های دانشگاه استنفورد و تمامی کسانی که تلاش‌ها و کمک‌های‌شان این امکان را فراهم آورد تا امروز در این جابه‌مناسبت رونمایی آرشیو گلشیری جمع بیایم و از او زندگی و آثارش بگوییم تشکر کنم. ممنونم، از همه ممنونم.

بخشی از سخنرانی ارائه‌شده در دانشگاه استنفورد.





بخت گفت و یک‌بارم به دوره‌ی قصه‌خوانی فراخوانند که هم سر آغاز و هم برآمده از جلسه‌های جنگ اصفهان بود. استی سنی چهل تنی از نسل جوان گوش تا گوش گرداگرد نای بزرگی بر فرش زمین نشسته بودند. یاد انجمن‌های ادبی خانه‌ی پدرم افتادم با آن صندلی‌ها و نیمکت‌های چوبی ساده. نور از هر مقایسه‌یی در شعر و نثر و چشم‌انداز، خوشا دیدن آن که جا به جا و نسل به نسل فرهنگ در خانه‌ها جاری بود. حقوقی کمتر و نجفی بیشتر در نوآوری و ساختار و زبان و شیوه و شگرد سخن گفتند، اما میان‌دار و یکه‌گوی مجلس هوشنگ گلشیری بود که بر جوان ترهامعلمی می‌کرد؛ گویی هر نکته‌یی از وی آغاز می‌شد و به وی پایان می‌گرفت — و عملاً جلسه را نظم و تعادل می‌بخشید.

یکی قصه خواند — و رشته‌ی سخن به نقد وی افتاد. اینجا بود که سایه‌ی سنگین آل احمد و تعهد شناخته‌ی وی بر فراز سر ما گذشت؛ نظره‌ای بی‌پروا، بیشتر از نقد داستان‌گویی به نظم نقد عقاید آمد — که اشکالی نداشت اگر روزگاری به سنت وطن — با کمی تندروی — تبدیل به محکمه‌یی سیاسی، یا حزبی نمی‌شد. شاید هم من بد می‌فهمیدم که کارم با رییس و حواشی‌اش به جلال کشیده بود و با ذهن گیر و روح دویار، راستی که حاضر و غایب بودم.

یکی پر خاشاک به نویسنده‌ی اثر؛ در بدبینی و تلخی او، تأثیر صادق هدایت دیده بود، و تشویق به گوشه‌گیری و پوچی و خودکشی! خوشبختانه چنین نظری پایه‌یی نداشت؛ زیرا همه‌ی سنی چهل جوانی که آنجا بودند صادق هدایت را خوانده و خود را نکشته بودند؛ و همه‌ی بینوایانی که از فقر و بی‌عدالتی و تهمت و تجاوز خود را کشته بودند حتی نام هدایت را هم نشنیده بودند!

پس از ماه‌ها زندگی در دلواپسی و تعلیق، و پس از در هم شکستن کارگاهی که برای آن رفته بودم و پراکندن هنرآموزان‌اش، و به دنبال تهدیدهای پیغامی، و دیوارگریختن از مهلکه‌ی پر تاپ‌سنگ و هتاک، کارم با رییس به مشاجره و بن‌بست رسیده بود. برای رییس مهم نبود قرار اصلی یعنی کارگاه آموزش به امید آن که سر سال یک گروه‌نمایشی جوان بانه میدان بگذارند، و هیچ بحثی معنا نداشت اگر به نتیجه‌ی فوری و دلخواه وی نمی‌رسید. حتی پروایی نداشت مشروط کردن پرداخت حقوق ام که پس از سه ماه تأخیر بالاخره از تهران رسیده بود، به انجام امور محوله‌ی مطلوب، که مفسر آن فقط خودش بود. هفته‌یی یک‌بار طی نامه‌ی رسمی دعوت به مذاکره‌ی من می‌کردند و چون می‌رفتم به اداره راهم نمی‌دادند، و فردا نامه‌ی توبیخی پشت در بود که سرپیچی از انجام امور محوله‌ی مطلوب خط اصلی آن بود — بارون‌نوازی برای تهران. از تهران گفتند اداره‌ی اصفهان منکر حضور تو در آن شهر و رجوع‌ات به اداره است؛ این به معنای ترک خدمت است و قانوناً هر پرداختی مسدود.

در آن روزهای انکار وجود موجودم، که هیچ یک از پیشکسوتان فرهنگی اصفهان، که هر روز دل‌داری‌ام می‌دادند، سرانجام حضورم در اصفهان را تأیید نکردند — حتی بازیگران و همکاران تهرانی که بی‌اجرای در اصفهان خانام مهمان آمدند و نگران دستمزد اجرای خود بودند — روزی گلشیری با نام کوچک هوشنگ نسخه‌ی خطی و هنوز نام‌نشر نشده‌ی بلندی را به من داد که روی برگه‌ی نخست آن نوشته بود شازده احتجاب — و گفت تو اولین خواننده‌ی آنی. منظورش البته غیر از نجفی و حقوقی بود که حاضر بودند. اصفهان فقط زاینده‌رود نبود!

در سال ۱۳۴۷ گلشیری تازه سی و یک داشت، و هیچ یک از آن سه چهره‌ی فرهنگی برای فرهنگ و هنر تهران چنان شناخته یا معتبر و موجه نبودند که حضور مرا در

اول بدین راه می‌رفتی که با خودنمایی کمتر و فکر بازترند و جویای کار آموز هنر و آموزگار هنر — با آنهمه سابقه‌ی روشن و دانش آموز تشنه‌ی دانستن! جای سالم خواهی آنجاست؛ همین بس که معلم‌های ادبیاتش گلشیری و حقوقی و نجفی‌اند!

امیدی تأیید و در اتاق بالاترین مقام تصمیم‌گیری آموزشی نوبت نشستیم. با خودم گفتم این بزرگوار مرا چه می‌داند؟ خواهم گفت دوست گلشیری و نجفی و حقوقی‌ام که معتبرترین نام‌های جوان فرهنگی در اصفهان‌اند. و این معرّفی هفت جدّ مرا بس بود.

گوشم تیز شد به پیچ‌معلم محترم میان‌سال که پیش از من با رییس پشت میز گفتگویی داشت آهسته، و گاه عمداً با چنان زیر و بم که دیگران نیز بشنوند. مهربان و فروتن در خواست‌اخطار و سپس تنبیه و اخراج معلم‌هایی را داشت که دانش‌آموزان معصوم را — که امیدهای آینده‌ی وطن عزیزند — اغفال و از تکالیف دین بیزار می‌کنند. رییس پشت میز واقعاً شرم داشت و طفره می‌رفت و پرهیز می‌داد که غیبت شأن ما و جناب‌عالی نیست. تا وی از خیرخواهی برای کشور گفت و وظیفه‌ی میهنی و دینی، و صدا بالا برد و سرانجام رییس پشت میز شرم‌مند و مقهور قلم به دست گرفت و او گفت و این نوشت؛ در رأس همه دو شخص خطرناک: هوشنگ گلشیری و محمد حقوقی! دلم ریخت و برخاستم — وای بر من که معرّف‌هایم باید برای خودشان فکری می‌کردند!

من این شخصیت را در فیلم‌نامه‌ی داستان باور نکردنی آورده‌ام؛ معلم اخلاقی میانه‌سال که در سال چهل و هفت می‌داند در سال پنجاه و هفت چه می‌گذرد!

زمان ما همه را گذشت و سال‌ها بعد هر یک فرازها و فرودها دیده بودیم. اما نگاه ناباور گلشیری در آغاز پاییز ۱۳۴۷ مکمل طرح نیمه‌تمامی بود که از خود در ذهن من جا گذاشت. حقوقی متفکرانه سری تکان داد و گویی که شناخت، و نجفی از در گیجی بیرون نشد مگر وقتی نشانه‌ها در ذهن‌اش جفت و جور آمد.

از هوشنگ گلشیری متشکرم که چندی وسایل خانه‌ی ما را خرید تا بتوانم پول کامیونی را بدهم که وسایل ما — از جمله کتاب‌هایم — بار بار زد تا با خانواده‌ی کوچک‌ام نیمه شبی پنهانی به تهران بگریزم که از آن گریخته بودم. تنها نامه‌ی غیر منظره‌ولی بالحن محترمانه‌ی استاندار در جیب‌ام بود که دعوت یا احضار می‌شدم دو ساعتی بعد یعنی هفت صبح در دفتر کارش با حضور آقای رییس فرهنگ و هنر، تدارک جشن‌های مناسبتی را هماهنگی کنیم. نامه‌یی که نشان‌دهنده‌ی در تهران بیش از اثبات حضور من در اصفهان، می‌توانست سند فرار من از انجام وظایف محوله‌ی مطلوب به شمار آید — و باید پاره‌اش می‌کردم تا بگویم هرگز آن را ندیده‌ام! دروغا زاینده‌رود!

اکنون دیگر اصفهان بر گلشیری هم تنگی می‌کرد؛ اما او آغاز کرده بود آن روشنفکر تمام‌وقت و نویسنده‌ی پروری باشد که بعدها از خود نشان داد. و آن نویسنده‌یی که در مردی با کرات سرخ، در شازده احتجاب، و در معصوم پنجم به سه زبان، سه عصر ایران را در می‌نوشت و خود گویی در هر سه حاضر بود، چنان که آن هر سه را از درون و بیرون توانستی دید. در پاییز ۱۳۴۷ هنوز هیچ یک از این سه نوشته منتشر نشده بود که تصوّر گلشیری بی‌آنها ناممکن است؛ و گلشیری هنوز آن تک‌چهره‌ی محوری، چندسویه، و پرداخته‌یی را نشان نمی‌داد که آغاز کرده بود با سال‌ها افت و خیز و کار خستگی ناشناس از خود در ذهن‌ها به جا بگذارد و گذاشت.

یادش یاد!

به گلشیری گفتم نه رسماً اینجا هستیم و نه قانوناً در تهران، و نمی‌دانم کجای جهان! داستان مردمی که هیچ جای جهان نیست به درد جنگ اصفهان می‌خورد؛ گنج‌تر از آنم که داستانی را که قول داده بودم، برای جنگ اصفهان بنویسم؛ و شرم‌ندهام که بخت نخستین خواننده‌ی شازده احتجاب بودن را از دست می‌دهم. آیا رنجید؟ امیدوارم بهش بر نخورده باشد.



اصفهان تأیید کنند. گلشیری گفت به این پیشکسوت‌ها امید مَبَد؛ سرکشی نشان می‌دهند و پنهانی ساخته‌اند. نفهمیده‌یی چرا هر خیالی داری را پیش از رسیدن به عمل، آن رییس می‌داند و خنثی کرده است؟ یک سال از من بزرگ‌تر بود و از من بسیار عاقل‌تر!

در صفحه‌ی پنجم ماندم. به هم‌سرم گفتم حواسم جمع نیست و رویم نشد به گلشیری بگویم در چنین آشفتگی و بی‌سامانی از هیچ نوشته‌یی چیزی نمی‌فهمم. سنگی به شدت خورده بود و وسط شیشه و افتاده بود وسط سفره و بچه از وحشت جیغ کشیده بود.

به گلشیری گفتم نه رسماً اینجا هستیم و نه قانوناً در تهران، و نمی‌دانم کجای جهان! داستان مردمی که هیچ جای جهان نیست به درد جنگ اصفهان می‌خورد؟ — گنج‌تر از آنم که داستانی را که قول داده بودم، برای جنگ اصفهان بنویسم؛ و شرم‌ندهام که بخت نخستین خواننده‌ی شازده احتجاب بودن را از دست می‌دهم. آیا رنجید؟ امیدوارم بهش بر نخورده باشد.

در آغاز پاییز ۱۳۴۷ من در نیم‌رخ سی و یک ساله‌ی گلشیری دیدم که از پس گرفتن شازده احتجاب — که ممکن بود در حوادث نامنظره‌یی آسیب دیده باشد — راضی بود. گفت باید زودتر از این‌ها می‌گفتم؛ چرا این قابلیت را به آموزش و پرورش نمی‌بری که جای واقعی‌اش آنجاست؛ و رسماً وظیفه‌شان و برنامه‌شان دانش‌آموزی است و نه تشریفات. الان مدرسه‌ی نمونه ساخته‌اند با کتابخانه و آزمایشگاه و در فکر آموزش هنرند؛ خودت را نشان بدهی درسته می‌قاپند. گلشیری مطمئن بود و حتماً بهتر از من می‌دانست.

صاحب‌خانه‌ام که سپاسگزار صبر و ایام گفت کاش از